

آنگاه عبدالرحمان رو به فرستاده کرد و گفت: «وضع این حفره چگونه است و مانند چیست؟»

گفت: «همانند جامه ایست که به تن این مرد است.»

گوید: پس او در جامه من نظر کرد مطربن ثلج به عبدالرحمان بن ریمه گفت: «بخدا این مرد سخن راست آورد که دقت کرده و دیده است»

گفت: «آری صفت آهن و روی را آورده که خداوند گوید:

«آتونی زبرالحدید حتی اذا ساوی بین الصدفین قال انفخواحتی اذا جعله ناراً، قال آتونی افرغ علیه قطراً»

یعنی: قطعات آهنی به من آرید، تا چون میان دودبواره پرشد، گفت بدهید، تا آنرا بگداخت، گفت به من آرید تا روی گسداخته بر آن بسریزم» عبدالرحمان به شهر برازگفت: «بهای هدیه تو چند است؟»

گفت: «در این ولایت یکصد هزار و در ولایتهای دور سه هزار هزار»

به پندار واقدی در این سال معاویه به غزای تابستانی رفت و با ده هزار کس از مسلمانان وارد دبار رومیان شد.

بعضی ها گفته اند وفات خالد بن ولید در این سال بود.

و هم در این سال یزید بن معاویه و عبدالملک بن مروان تولد یافتند.

در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود، عامل وی برمکه عتاب بن اسید بود، عامل یمن یعلی بن امیه بود و بر دیگر شهرهای مسلمانان عاملان وی همانها بودند که در سال قبل بوده بودند و از پیش یادشان کرده ایم.

در این سال عمر در تقسیم مناطق مفتوح میان مردم کوفه و بصره تغییر آورد.

## سخن از خبر تغییر

سعید گوید: در ایام خلافت عمر، عمار باسر یکسال و قسمتی از سال دیگر عامل کوفه بود، عمرو بن سراقه که در آنوقت عامل بصره بود به عمر بن خطاب نوشت که مردم بصره بسیارند و خراج دریافتی کمشان است و از او خواست که یکی از دو ماه یا ماسبذان را به آنها بدهد. و چون مردم کوفه از این خبر یافتند به عمار گفتند: «از طرف ما به عمر بنوبس که را مهرمزوایده، خاص ما بوده و آنها کمکی در مورد آن نکرده اند و هر دورا گشوده بودیم که به ما پیوستند.»

عمار گفت: «مرا با کار آنجا چه کار؟»

عطار د به او گفت: «ای بنده گوش بریده، پس کی باید با کسانی که غنیمت ما را ادعا می کنند معارضه کنند؟»

گفت: «به گوش من که آنرا بهتر از دیگری دوست دارم ناسزا گفتی.» و در این باب چیزی ننوشت و او را دشمن داشتند. وقتی مردم کوفه در کار خصومت با مردم بصره بر سر این دو ولایت اصرار کردند کسانی به نفع ابوموسی شهادت دادند که وی مردم را مهرمزوایده را پناه داده بود. و مردم کوفه و نعمان وقتی کس پیش آنها فرستادند که امان یافته بودند و عمر به شهادت شاهدان، دو ولایت را به مردم بصره داد.

گوید: مردم بصره به چند دهکده اصفهان که نزدیک جی بود و ابوموسی در وقتی که بدستور عمر با مردم بصره به کمک عبدالله بن عبدالله بن عتبان رفته بود آنجا را گشوده بود دعوی آوردند.

مردم کوفه گفتند: «شما به کمک ما آمده بودید ما ولایت را گشوده بودیم و شما را در غنیمت شرکت دادیم، اما ذمه ذمه ما است.»

عمر گفت: «راست می گویند»

آنگاه بصریان جنگاور قادسیه و پیش از قادسیه سخن دیگر آوردند و گفتند  
سهم ما را از سواد و اطراف که در فتح آن شرکت داشته ایم بدهند.

عمر گفت: «آیا به ماه رضایت میدهید؟»

و هم او به مردم کوفه گفت: «رضایت میدهید که یکی از دو ماه را به آنها  
بدهیم؟»

گفتند: «هر چه صلاح میدانی عمل کن»

عمر ماه دینار و مهرگانقدق را به سواد بصره افزود و این متعلق به بصریان  
جنگاور پیش از قادسیه و قادسیه بود.

و چنین بود تا به روزگار معاویه بن ابی سفیان که شیعیان علی را از عراق به قنسرین  
برد. پیش از او قنسرین یکی از روستاهای حمص بود و معاویه آنرا ولایتی کرد و  
مهاجران کوفه و بصره را آنجا مقرر داد و از فتوحات عراق، آذربایجان و موصل و باب  
را برای آنها گرفت و به جاهای دیگر پیوست.

سپاهیان مقیم جزیره و موصل از جاهای دیگر بودند و هر کس از مردم کوفه و  
بصره که آنجا را ترک کرده بود به جزیره و موصل رفته بود. باب و آذربایجان و جزیره  
و موصل از فتوح مردم کوفه بود و به کسانی که در ایام علی به شام رفته بودند واگذار  
شد.

در ایام معاویه مردم ارمینیه کافر شدند و او سالاری باب را به حبیب بن مسلمه داد،  
حبیب آنوقت در جرزان بود و با مردم تفلیس و کوهستان مکاتبه کرد. آنگاه به  
جنگشان رفت تا به اطاعت آمدند و از حبیب پیمان گرفتند. و او پس از مکاتبه ها که  
بود در میانه مکتوبی نوشت به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم:

«از حبیب بن مسلمه به مردم تفلیس جرزان، سرزمین هرمزان،

«شما بصلحید و من ستایش خدایی می کنم که خدایی جزا نیست فرستاده  
 « شما، تظلی پیش ما آمد و پیام آورد و کاری را که برای آن فرستاده شده  
 « بود، به سربرد، تظلی از طرف شما گفت که به پندار شما ما امتی نبوده ایم،  
 « چنین بود تا خدا عزوجل ما را بوسیله محمد صلی الله علیه و سلم هدایت  
 « کرد، و از پس کمی و زبونی و جاهلیت به اسلام عزت بخشید. تظلی گفت  
 « که شما می خواهید صلح کنید من نیز بامؤمنانی که بامند صلح را ناخوش  
 « نمی دارم.

«عبدالرحمان بن جزء سلمی را سوی شما فرستادم که از همه ما  
 « عالمتر است و اهل معرفت خداست و اهل قرآن، و نامه امان شما را باوی  
 « فرستادم، اگر رضایت داشتید، به شما دهد و اگر ناخوش داشتید اعلام  
 « جنگ منصفانه کند که خدا خیانتکاران را دوست ندارد.

\*\*\*

«بنام خدای رحمان رحیم

« این مکتوب حبیب بن مسلمه است برای اهل تفلیس جرزان،  
 « سرزمین هرمز که جانها و مالها و دیرها و کلیساها و نمازهای شما ایمن  
 « است، در مقابل تسلیم به حقارت جزیه، از هر جاننداری دیناری تمام، و  
 « اینکه نیکخواه باشید و ما را بر ضد دشمن خودتان و ما یاری دهید و عابران  
 « را یکشب با غذای حلال اهل کتاب و نوشیدنی حلالشان مهمان کنید و  
 « راهبری کنید به ترتیبی که مابه زیان هیچکدامتان نشود.

« اگر اسلام آوردید و نماز کردید و زکات دادید، برادران  
 « دینی و وابستگان مایید و اگر از خدا و رسولانش و کتابهایش و حزبش  
 « بگردید با شما منصفانه اعلام جنگ می کنم که خدا خیانتکاران را دوست  
 « ندارد.

«عبدالرحمان بن خالد وحجاج وعباض شاهد شدند. رباع نوشت  
 «وخدا وفرشتگان وی را پاکسانی که ایمان آورده اند شاهد گرفت و شهادت  
 «خدا پس.»

در این سال عمر بن خطاب عمار را از کوفه معزول کرد و بقولی ابوموسی را  
 عامل آنجا کرد. گفتار واقدی را در این باره از پیش یاد کرده ام.

سخن از  
 عزل عمار

از پیش چیزی از موجب عزل وی را یاد کردم و اکنون بقیه آنرا بیارم.  
 سیف گوید: مردم کوفه، عطارد و کسان دیگر، درباره عمار به عمر نامه نوشتند  
 که وی امیر نیست و لیاقت این کار ندارد و مردم کوفه به خلاف او برخاستند. پس عمر  
 به عمار نوشت که بیا و او با جمعی از مردم کوفه روان شد و کسانی را همراه برد که  
 موافق خویش می دانست، اما در مخالفت وی سخت تر از آنها بودند که نیمه ده بودند  
 و او بنالید. بدو گفتند:

«ای ابوالبختاری، نالیدن از چیست؟»

گفت: «بخدا امارت را نمی پسندم و گرفتار آن شده ام.»

سعد بن مسعود ثقفی عموی مختار و جریر بن عبدالله همراه عمار بودند که در باره  
 او سعایت کردند و چیزهایی به عمر گفتند که خوشایند او نبود و عمار را معزول کرد و  
 دیگر عامل نکرد.

ابی الطفیل گوید: به عمار گفتند: «از معزولی غمین شدی؟»

گفت: «بخدا وقتی عامل شدم خرسند نشدم، اما وقتی معزول شدم غمین

شدم.»

شعبی گوید: عمر به مردم کوفه گفت: «کدام یک از دو منزل نگاه را بهتر میدانید؟»

مقصود کوفه و مداین بود .

گفت : « از شما می‌پرسم اما برتری یکی را بر دیگری از چهره های شما می‌خوانم »

جریر گفت : « این منزلگاه نزدیک از همه جای سواد به دشت نزدیکتر است و منزل دیگر پراز بیماری و سختی و مگس شطاست . »

عمار گفت : « دروغ می‌گویی »

عمر بدو گفت : « تراز او دروغگو تری . »

آنگاه گفت : « از امیرتان عمار چه می‌دانید؟ »

جریر گفت : « بخدا کفایت و لیاقت ندارد و سیاست نمی‌داند . »

سعد بن مسعود گفت : « بخدا نمیداند او را به کجا گماشته‌ای . »

عمر گفت : « ای عمار ترا به کجا گماشته‌ام؟ »

گفت : « به حیره و سرزمین آن »

گفت : « شنیده‌ایم که بازرگانان به حیره رفت و آمد دارند »

آنگاه گفت : « دیگر کجا؟ »

گفت : « بر بابل و سرزمین آن »

گفت : « یاد آنرا در قرآن شنیده‌ای؟ »

آنگاه گفت : « دیگر کجا؟ »

گفت : « بر مداین و اطراف آن . »

گفت : « بر مداین کسری »

گفت : « آری »

گفت : « دیگر کجا؟ »

گفت : « بر مهرگان فذق و سرزمین آن »

گفتند : « به تو گفتیم که نمیداند او را به کجا فرستاده‌ای »

پس عمروی را از کوفه عزل کرد سپس او را پیش خواند و گفت: «آیا وقتی ترا عزل کردم غمین شدی؟»

گفت: «بخدا وقتی مرا فرستادی خرسند نشدم، اما وقتی عزلم کردی غمگین شدم.»

گفت: «می دانستم عاملی کار تو نیست اما به این آیه عمل کردم که گوید: و نرید ان من علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین»<sup>۱</sup> یعنی: می خواستیم بر آن کسان که در آن سرزمین زبون بشمار رفته بودند منت نهیم و وارثان شان کنیم.

خلید بن ذفره نمری به نقل از پدرش روایتی چنین دارد با این اضافه که گوید: عمر بدو گفت: «ای عمار از وقتی که آمده ای درباره شناسایی کسانی که با آنها سروکار داری به خود می بالی؟ بخدا رفتار تو با بلیه ای سخت می کشاند. بخدا اگر عمرت دراز شود مست می شوی و چون مست شدی به زحمت افنی از خدا مرگ بخواه.»

آنگاه روبه مردم کوفه کرد و گفت: «ای مردم کوفه کی را می خواهید؟» گفتند: «ابوموسی را»

پس ابوموسی را از پس عمار سالار کوفه کرد که یکسال آنجا بود و غلامش علف می فروخت. ولید بن عبد شمس شنیده بود که می گفت: «بخدا صحبت هر قومی داشتم آنها را مرجح داشتم، بخدا از آن روی شاهدان بصره را تکذیب نکردم که صحبت مردم بصره داشته بودم، اگر صحبت شما نیز داشته باشم با شما نکوی کنم.»

ولید گفت: «زمینهای ما را نواز میان بردی و نباید عامل ما باشی»

آنگاه با ننی چند حرکت کرد که به نزد عمر رفتند و گفتند: «ما ابوموسی را

نمی‌خواهیم»

گفت: «چرا»

گفت: «غلامی دارد که با مردم ما دادوستد می‌کند»

پس عمر او را عزل کرد و به بصره گماشت و عمرو بن سراقه را به جزیره گماشت.

عمر به کسانی از مردم کوفه که برای عزل ابوموسی پیش‌روی آمده بودند گفت:

«آیا نیرومند سختگیر می‌خواهید یا ضعیف مؤمن؟»

و چون جواب قانع‌کننده ندادند از آنها دور شد و يك طرف مسجد خلوت کرد و بخت.

آنگاه مغیره بن شعبه بیامد و مراقب بود تا بیدار شد و بدو گفت: «ای امیر مؤمنان

حادثه‌ای بوده که چنین کرده‌ای. آیا حادثه بدی بوده؟»

گفت: «چه حادثه‌ای بدتر از اینکه صد هزار نفر از سالاری رضایت ندارند و

سالاری از آنها رضایت ندارد» و در این باب بسیار سخن کرد کلمه صد هزار را از

آنرو گفت که وقتی کوفه را طراح می‌کردند برای سکونت یکصد هزار جنگاور کرده بودند.

آنگاه باران عمر بیامدند و گفتند: «ای امیر مؤمنان گرفتاری تو چیست؟»

گفت: «گرفتاری، مردم کوفه‌اند که به زحمت انداخته‌اند»

آنگاه مشورتی را که با آنها کرده بود تکرار کرد مغیره پاسخ داد: «ضعیف

مسلمان، ضعف وی به ضرر تو و مسلمانان باشد و فضیلتش مربوط به خودش باشد،

اما نیرومند سختگیر، نیروی وی به نفع تو و مسلمانان باشد و سختگیریش به ضرر و

نفع خودش باشد»

و عمر او را به کوفه گماشت.

سعید بن عمرو گوید: عمر پیش از آنکه مغیره را عامل کوفه کند گفت: «درباره

گماشتن مردی ضعیف و مسلمان، یا مردی نیرومند و سختگیر چه می‌گویید؟»  
 مغیره گفت: «مسلمان ضعیف اسلامش مربوط به خود اوست و ضعف وی به  
 ضرر تو است، اما نیرومند سختگیر، سختگیرش مربوط به خود اوست و نیرویش  
 به نفع مسلمانان است»

عمر گفت: «ای مغیره ترا می‌فرستم»

مغیره عامل کوفه بود تا عمر در گذشت و این مدت دو سال و کمی بیشتر بود.  
 وقتی مغیره برای رفتن کوفه با عمر وداع می‌کرد، بدو گفت: «ای مغیره، باید نیکان  
 از تو در امان باشند و بدکاران بیمناک»

عمر می‌خواست سعد را به عمل مغیره گمارد اما پیش از آنکه او را بفرستد  
 کشته شد و سفارش او را کرد.

روش عمر چنان بود که عاملان خویش را وادار می‌کرد در مراسم حج حضور  
 یابند که از رعیت دور مانند و مردم شاکمی فرصتی داشته باشند که شکایتهای خویش  
 را به او برسانند.

در این سال بگفته بعضی‌ها احنف بن قیس به غزای خراسان رفت و با یزدگرد  
 جنگ کرد، اما مطابق روایت سیف رفتن احنف به خراسان به سال هجدهم هجرت  
 بود.

سخن از رفتن یزدگرد  
 به خراسان و سبب آن

سیرت نویسان در این باب خلاف کرده‌اند که چگونه بود. روایت سیف چنین  
 است که وقتی مردم جلولا شکست خوردند یزدگرد پسر شهریار پسر خسرو که در  
 آنوقت پادشاه پارسیان بود به آهنگ ری حرکت کرد. سخت روانی برای وی  
 بر پشت شتر بسته بودند که در اثنای راه در آن می‌خفت و با جماعت نمی‌خفت. در

راه به گذاری رسیدند و او در تخت روان خفته بود. بیدارش کردند که بداند و اگر هنگام گذشتن شتر از گذار، بیدارش بيمناك نشود .

اما به آنها پرخاش کرد و گفت: «بد کردید، بخدا اگر گذاشته بودید مدت بقای این قوم را دانسته بودم، خدا اب دهم که من و محمد به نزد خداوند سخن می کردیم و خدا به او گفت: آنها را یکصدسال پادشاهی می دهم»

گفت: «بیفزای»

گفت: «یکصد و ده سال.»

گفت: «بیفزای»

گفت: «یکصد و بیست سال.»

گفت: «بیفزای»

گفت: «هر چه خواهی»

در همین وقت شما مرا بیدار کردید، اگر گذاشته بودید دانسته بودم که مدت بقای این قوم چیست»

گوید: و چون به ری رسید که ابان جاذوبه سالار آنجا بوده یزدگرد ناخست و او را بگرفت.

یزدگرد گفت: «ابان جاذوبه ابا من خیانت می کنی؟»

گفت: «نه ولی نوشاهی خویش را رها کرده ای که به دست دیگری افتاد، می خواهم درباره آنچه مرا هست و مقاصد دیگر مکتوبها بنویسم»

آنگاه انگشتر یزدگرد را بگرفت و چرمها و دربارۀ هر چه می خواست رقعها نوشت و طولی را رقم زد و انگشتر را پس داد .

بعدها که سعد آمد هر چه را که در مکتوب بود بدو داد.

وقتی ابان جاذوبه با یزدگرد چنان کرد ، یزدگرد از ری سوی اصفهان رفت که او را خوش نداشت و از ابان جوویه فاذرار کرد که از وی ایمن نبود . آنگاه

آهنگ کرمان کرد و چون آنجا رسید آتش باوی بود و میخواست آنرا در کرمان نهد، پس از آن آهنگ خراسان کرد و به مرور رسید و آنجا فرود آمد. آتش را همراه برده بود که در دوفرسخی، روخانه‌ای برای آن ساخت و بستانی گرفت و بنایی بر آورد و در دوفرسخی مرو بود و برج آن خوبش ایمن شد و بیم نداشت که او را بگیرند.

گوید: آنگاه از مرو با دیگر عجمانی که در نواحی نامتوح مسلمانان بودند نامه نوشت که مطیع وی شدند و مردم فارس و هرمزان را برانگیخت که پیمان شکستند و مردم کوهستان و فیروزان را برانگیخت که پیمان شکستند و این سبب شد که عمر به مسلمانان اجازه پیشروی داد و مردم بصره و کوفه روان شدند و خونها ریختند.

احنف سوی خراسان رفت و مهرگان فدق را بگرفت. آنگاه سوی اصفهان رفت که مردم کوفه‌چی را در محاصره داشتند، آنگاه از راه دوطیس وارد خراسان شد و هرات را به جنگ گشود و صحار بن فلان عبدی را آنجا گذاشت. آنگاه سوی مرو شاهجان رفت و طرف بن عبدالله شخیر را سوی نیشابور فرستاد که آنجا جنگ شد و نیز حارث بن حسان را سوی سرخس فرستاد.

گوید: و چون احنف نزدیک مرو شاهجان رسید یزدگرد آهنگ مرو رو کرد و آنجا فرود آمد و احنف در مرو شاهجان مقرر گرفت.

آنگاه یزدگرد از مرو رو کرد به خاقان نامه نوشت و کمک خواست و نیز به شاه سفندنامه نوشت و کمک خواست و فرستادگان وی سوی خاقان و شاه سفند رفتند، به شاه چین نیز نامه نوشت و یاری خواست.

آنگاه کمک مردم کوفه با چهار سالار باحنف رسید: علقمة بن نصر نضری و ربیع بن عامر تمیمی و عبدالله بن عقبیل ثقفی و ابن ام غزال همدانی. وقتی کمک رسید احنف از مرو شاهجان به آهنگ مرو رو کرد و حارث بن نعمان باهلی را آنجا نهاد. مردم کوفه سوی بلخ رفتند و احنف از پی آنها روان شد، در بلخ میان مردم کوفه و

بزدگرد تلافی شد و خدا بزدگرد را هزیمت کرد که با پارسیان سوی نهر رفت و از آنجا گذشت.

وقتی احنف به مردم کوفه رسید که خدا فلزشان داده بود؛ بنا بر این بلخ جزو فتوح مردم کوفه بود. آنگاه کسانی از مردم خراسان که به جامانده بودند یا حصاری شده بودند از نیشابور تا طخارستان که جزو مملکت کسری بود پیایی بصلح آمدند.

احنف به مرور بازگشت و آنجا فرود آمد و ربیع بن عامر را که مادرش از اشراف عرب بود در طخارستان نهاد.

احنف خبر فتح خراسان را برای عمر نوشت که گفت: «چه خوش بود اگر میان ما و آنها دریایی از آتش بود»

علی به پانخاست و گفت: «چرا ای امیر مؤمنان؟»

گفت: «برای آنکه مردمش سه بار از آنجا پراکنده شوند و بار سوم درهم کوفته شوند و خوشتر دارم که این بر مردم آنجا رخ دهد نه بر مسلمانان.»

علی بن ابی طالب گوید: وقتی خبر فتح خراسان به عمر رسید گفت: «خوش داشتم که میان ما و آنها دریایی از آتش بود»

گفتم: «چرا از فتح آنها آزرده ای که اینک وقت خرسندی است؟»

گفت: «آری اما» و دنباله روایت پیش را بگفت.

یکی از مردم بکرین وائل که وازع نام داشت گوید: وقتی عمر از تسلط احنف بر مرو و شاهجان و مرور و بلخ خبر یافت گفت: «بله او احنف است و سرور مردم مشرق است و نام او را به خطا احنف کرده اند (این سخن از آن رومی گفت که احنف بمعنی نرمخواست)

عمر به احنف نوشت: «از نهر عبور مکن و به این سوی آن بس کن، میدانید چه چیز سبب تسلط شما بر خراسان شد؟ از آن مگردید تا ظفرتان دوام یابد مبادا از نهر

بگذرید که پراکنده خواهید شد»

گوبد: وقتی فرستادگان یزدگرد پیش خاقان وغوزک رسیدند و سبیله کمک فراهم نشد تا فراری از نهر گذشت و سوی آنها رفت و آماده شدند و خاقان با او کمک کرد که شاهان کمک شاهان را تکلیف خویش میدانند. خاقان با سپاه ترکان روان شد و مردم فرغانه و سغد را بسیج کرد و همراه آنها بیامد. یزدگرد نیز حرکت کرد و آهنگ بازگشت خراسان داشت و بطرف بلخ عبور کرد و خاقان نیز با وی عبور کرد. مردم کوفه سوی مرو روید پیش احنف رفتند و مشرکان از بلخ روان شدند و در مرو روید مقابل احنف موضع گرفتند.

وقتی احنف خبر یافت که خاقان و مردم سغد به قصد جنگ وی از شهر بلخ عبور کرده‌اند شبانه در اردوی خویش به راه انجاد مگر خبری بشود که از آن فایده گیرد، به دو مرد گذشت که علفه‌ای را پاک می‌کردند و گاه و جورا از هم جدا می‌کردند و یکیشان به دیگری می‌گفت: «اگر امیر، ما را پای این کوه برد که نهر میان ما و دشمن همانند خندق باشد و کوه پشت سرمان باشد و کس نتواند از پشت سر به ما حمله آورد و از یک سمت جنگ کنیم امیدوارم که خدا ظفرمان دهد»

احنف بازگشت و این رأی را پسندیده بود. شبی تاریک بود و چون صبح شد کسان را فراهم آورد و گفت: «شما اندکید و دشمنان بسیار است بیسم مکنید چه بسا گروه اندک که به اذن خدا به گروه بسیار چیره شده که خدا یار صبوران است، از این مکان حرکت کنید و به این کوه تکیه کنید و آنرا پشت سر نهید و نهر را میان خودتان و دشمن فاصله کنید و از یک سمت با آنها بجنگید»

چنین کردند و لوازم آماده کردند. احنف دوازده هزار کس از مردم بصره همراه داشت، با همین تعداد از مردم کوفه.

آنگاه مشرکان و همراهانشان بیامدند و مقابل مسلمانان اردو زدند و مدتها صبحگاه و پسنگاه حمله می‌کردند و شبانگاه می‌رفتند. احنف به صدر برآمد مسکان

آنها را بشناسد. و از آن پس که شناخت شبی بجای طلایه‌دار سپاه خویش تانزدیک اردوگاه خاقان، برفت و آنجا بماند و چون صبح شد سواری از ترکان باطوق خویش بیامد و طبل زد آنگاه درجایی که باید ایستاد و احنّف بدو حمله کرد و ضربتی در میانه ردوبدل شد و احنّف ضربتی زد و او را بکشت .

آنگاه احنّف بجای ترك بايستاد و طوق او را بگرفت، پس از آن یکی دیگر از ترکان بیامد و چنان کرد که ترك اولی کرده بود و نزدیک احنّف بايستاد که بدو حمله برد و ضربتی در میانه ردوبدل شد و احنّف ضربتی زد و او را بکشت.

آنگاه احنّف به جای ترك دوم ایستاد و طوق او را بگرفت. پس از آن ترك سوم بیامد و مانند دو ترك دیگر رفتار کرد و دورتر از جای ترك دوم ایستاد و احنّف بدو حمله برد و ضربتی در میانه ردوبدل شد و احنّف ضربتی زد و او را بکشت .

آنگاه احنّف سوی اردوگاه خویش برگشت و کس خبردار نشد و احنّف برای جنگ آماده شد .

رسم ترکان چنان بود که حمله نمی کردند تا سه تن از سواران ترك مانند این سه تن به نبردگاه آیند و طبل بزنند، پس از آنکه سومی می آمد حمله می بردند. در آن شب نیز ترکان پس از آمدن سوار سوم حمله آوردند و سواران مقتول خویش را بدیدند و خاقان فال بدزد و گفت: «اینجا دیر بماندیم و این کسان درجایی کشته شده اند که در آنجا کس کشته نشده، ما را در جنگ این قوم نیکی نباشد، باید رفت.» و کسان بازگشت آغاز کردند. وقتی روزبر آمد مسلمانان اردوگاه ترکان را خالی دیدند و خیر آمد که خاقان سوی بلخ رفته است.

و چنان بود که یزدگرد پسر شهریار پسر خسرو، خاقان رادر مرورود رها کرد و سوی مرو شاهجان رفت و حارث بن نعمان با همراهان خویش حصار می کشید و یزدگرد آنها را محاصره کرد و گنجینه های خویش را از جایی که بود در آورد. در این هنگام خاقان در بلخ بود .

مسلمانان به احنف گفتند: «رای تو درباره تعقیب ترکان چیست؟»

گفت: «بجای خویش بمانید و با آنها کار نداشته باشید»

وقتی یزدگرد آنچه را در مرو نهان بود فراهم آورد شناپان شد و میخواست آنرا که قسمت مهمی از گنجینه‌های پارسیان بود از مرو ببرد، و قصد داشت به خاقان ملحق شود.

پارسیان بدو گفتند: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «می‌خواهم به خاقان ملحق شوم و با وی باشم تا به چین روم»

گفتند: آرام باش که این برای ما زشت است که به مملکت قومی دیگر روی و سرزمین و قوم خویش را واگذاری، ما را سوی عربان بر که با آنها صلح کنیم که مردمی درست پیمان و دیندارند و بر مملکت ما تسلط دارند، دشمنی که در مملکتان بر ما تسلط دارد بهتر از دشمنی است که در مملکت خویش بر ما تسلط یابد که دین ندارد و از درست پیمانی او خبر نداریم.»

اما یزدگرد نپذیرفت و آنها نیز از او نپذیرفتند و گفتند: «گنجینه‌ها را بگذار که سوی دیار خویش بریم تا کسانی که بر آن تسلط دارند از دیار ما سوی دیار بیگانه نبرند.»

اما یزدگرد نپذیرفت.

گفتند: «نمی‌گذاریم بیری»

آنگاه از او کناره گرفتند و او را با اطرافیان و گذاشتند، و با هم بجنگیدند که یزدگرد مغلوب شد و گنجینه‌ها را گرفتند و به تصرف آوردند و شاه را رها کردند و خبر را رای احنف نوشتند که مسلمانان و مشرکان در مرو متعرض وی شدند، و با وی بجنگیدند و به دنباله فراریان رسیدند و بسارهای شاه را بگرفتند و او به طلب نجات برفت و از نهر عبور کرد و آهنگ فرغانه و دیار ترکان کرد، و همچنان در همه ایام عمر آنجا بود و با پارسیان، یا بعضی‌شان، نامه‌ها در میان می‌رفت.

به روزگار عثمان مردم خراسان کافر شدند و پارسیان پیش احنف آمدند و بسا وی صلح کردند و پیمان بستند و گنجینه‌ها و اموال مذکور را بدو دادند و به سوی دیار و اموال خویش باز رفتند، بهتر از آنچه در ایام خسروان بوده بودند، که گویسی در قلمرو شاهی آنها بودند، با این تفاوت که مسلمانان درست پیمان‌تر بودند و عادل‌تر و این موجب خرسندی آنها بود.

در جنگهای خراسان سوار همانند سوار قادسیه سهم گرفت.

به روزگار عثمان که مردم خراسان شوریدند، یزدگرد به مرو آمد و چون میان وی و یارانش با مردم خراسان اختلاف افتاد به آسبایی پناه برد و هنگامی که در گوشه آسیای چیزی می‌خورد به او حمله بردند و خونش ریختند و پیکرش را در نهر انداختند. وقتی یزدگرد در آسیای مرو کشته شد که آنجا پنهان شده بود و آهنگ کرمان داشت مسلمانان و مشرکان دارایی او را به غنیمت گرفتند و چون احنف خبر یافت، بی‌تاخیر با مسلمانان و مشرکان پارسی به قصد مقابله خاقان و تعاقب اطرافیان و کسان یزدگرد، راه بلخ گرفت که خاقان با ترکان به بلخ بود و چون از حادثه یزدگرد خبر یافت و بدانست که مسلمانان و احنف از مرز و آهنگ او کرده‌اند بلخ را رها کرد و از نهر گذشت.

احنف تا بلخ برفت و مردم کوفه در چهار ولایت آن مقر گرفتند، پس از آن احنف به مرز و آهنگ باز گشت و آنجا مقر گرفت و خبر ظفر برخاقان و یزدگرد را برای عمر نوشت و خمسه را برای وی فرستاد و فرستادگان روانه کرد.

گوید: و چون خاقان از نهر گذشت اطرافیان خسرو که به بلخ آمده بودند همراه وی روان شدند و به فرستاده‌ای که یزدگرد سوی شاه چین روانه کرده بود و بسا وی هدیه فرستاده بود برخوردارند که پاسخ شاه چین را به نامه یزدگرد همراه داشت و از او پرسیدند چه خبر بود؟

گفت: «وقتی نامه و هدیه‌ها را پیش وی بردم این چیزها را که می‌بینید به معاوض

داد. «هدیه شاه چین را به آنها نشان داد و گفت: «این نامه را به جواب یزدگرد نوشت و به من گفت: «میدانم که باید شاهان، شاهان را بر ضد غالبان یاری دهند. وصف این قوم را که شمارا از دیارتان بیرون کرده اند بگوی که شنیدم از کمی آنها و بسیاری خودتان سخن کردی، غلبه امثال این گروه کم بر شما که گفتم بسیار بوده اید به سبب صفات خوب آنها و صفات بد شماست.»

گفتم: «هر چه خواهی بپرس؟»

گفت: «آیا درست پیمانند؟»

گفتم: «آری»

گفت: «پیش از آنکه جنگ آغاز کنید با شما چه می گویند؟»

گفتم: «مارا به یکی از سه چیز می خوانند: یا دینشان که اگر پذیرفتیم مارا همانند خودشان می دانند یا جزیه و حفاظت، یا جنگ»

گفت: «اطاعت آنها از امیرانشان چگونه است؟»

گفتم: «از همه کسان نسبت به سالار خود مطیع ترند.»

گفت: «چه چیرها را حلال می دانند و چه چیزها را حرام»

به او گفتم.

گفت: «آیا چیزی را که بر آنها حلال شده حرام می کنند یا چیزی را که بر آنها حرام شده حلال می کنند؟»

گفتم: «نه»

گفت: «این قوم تباه نمی شوند تا حلالشان را حرام کنند و حرامشان را حلال

کنند.»

آنگاه گفت: «لباسشان چگونه است؟»

به او گفتم.

از مرکوبشان پرسید.

گفتم: «اسبشان عربی است» و وصف آن بگفتم.

گفت: «چه نیکو قلعه ایست.»

آنگاه وصف شتر را که با بار میخوابد و میچرد با وی بگفتم.

گفت: «این صفت چهارپایان گردن دراز است»

آنگاه به یزدگرد نوشت: «اگر سپاهی سوی تو نمی فرستم که آغاز آن به مرو و

آخرش به چین باشد، به سبب آن نیست که از تکلیف خویش غافلم ولی این قوم که

فرستاده تو و صفشان را با من بگفت، مادام که چنین باشند، اگر آهنگ کوه کنند

آنها از پیش بردارند و اگر فراهم باشند مرا نیز از جای ببرند؛ با آنها صلح کن

و خشود باش که باهم به یک دیار باشید و مادام که ترا تحریک نکنند تحریکشان

نکن.»

و چنان بود که وقتی یزدگرد و خاندان خسرو به فرغانه اقامت داشتند از خاقان

پیمان داشتند.

وقتی پیک فتح و حاملان خبر و غنایم که از سوی احنف رفته بودند پیش عمر

رسیدند، مردم را فراهم آورد و با آنها سخن کرد و بگفت تا نامه فتح را برای آنها

بخوانند، ضمن سخنان خود گفت:

«خدای تبارک و تعالی به پیغمبر خویش صلی الله علیه و سلم که او را

«با هدایت فرستاد گفت و وعده داد که پیروی آن پادشاه زود و دور دارد که

«نیکی دنیاست و آخرت و فرمود: هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین

«الحق لیظهره علی الدین کله و لو کره المشرکون.»

«یعنی: اوست که پیغمبر خویش را با هدایت و دین حق

و فرستاده تا وی را بر همه دین ها غالب کند و گرچه مشرکان کراهت

داشته باشند.

«حما خدای که وعده خویش را به سربریز و سپاه خویش راباری کرد، بدانید که خدای شاه گبران را محو کرد و جمعشان را پراکند و از دیارشان حتی يك وجب به تصرف ندارند که مایه زیان مسلمانی شود. بدانید که خدا سرزمین و ولایت و اموال و فرزندان آنها را به شما داد که بنگرد چگونگی رفتار می کنید، از دیارشان دور رفته اند و کوفه و بصره از پادگانهایشان چندان فاصله دارد که سابقا شما با آن فاصله داشته اید، و خدا وعده خویش را به سر می برد و آخر کار را نیز همانند آغاز می کند، در کار خدا آماده باشید تا به پیمان خویش وفا کنید و وعده خویش را انجام دهد، تبدیل نیارید و تغییر نکنید تا خدا کسان دیگر را به جای شما نیارد که بیم دارم اگر خطری به این امر رسد از جانب شما باشد.»

ابو جعفر گوید: پس از آن مردم نزدیک و دور خراسان در ایام عثمان بن عفان و دو سال پس از امارت وی، دیگر شدند. بقیه خبر پیمان شکنی آنها را با تفصیل کشته شدن یزدگرد در جای خود بیاریم ان شاء الله.

در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود. عاملان ولایات همانها بودند که به سال بیست و یکم بوده، بودند بجز کوفه و بصره که عامل کوفه و عهده دار جنگ، مغیره بن شعبه بود و عامل بصره ابو موسی اشعری.

آنگاه سال

بیست و سوم در آمد

به گفته ابو معشر، فتح استخر در این سال بود. در روایت اسحاق بن عیسی هست که ابو معشر گوید: نخستین فتح استخر و همدان به سال بیست و سوم بود، و اقدی نیز چنین گفته اما سیف گوید که فتح استخر پس از فتح آخر توج بود.

## سخن از فتح توج

عمرو گوید: کسانی که از بصره سوی فارس فرستاده شدند امیران فارس شدند، ساریه بن زبیم و دیگر کسان که مأمور ماورای فارس بودند نیز همراه آنها روان شدند.

گوید: مردم فارس در توج فراهم بودند. اما عربان بجمع یا جماعت آنها مقابل نشدند و هربک از امیران آهنگ ولایت دیگر کرد و سوی ولایتی رفت که مأمور آن بود.

و چون مردم فارس خبر یافتند که مسلمانان پراکنده شده‌اند سوی ولایتهای خویش پراکنده شدند تا از آنجا دفاع کنند و سبب هزیمت و پراکندگی کارهایشان و تفرقه جمعشان همین بود. مشرکان این را به فال بد گرفتند، گو یا سرنوشت خویش را می‌دیدند. از جمله مجاشع بن مسعود با مسلمانان همراه خویش به آهنگ شاپور و اردشیر خره رفتند و در توج با مردم فارس تلافی کردند و چندانکه خدا خواست بجنگیدند، آنگاه خدا عزوجل مردم توج را از مقابل مسلمانان هزیمت کرد و مسلمانان را بر آنها تسلط داد که هر چه خواستند از آنها کشتند و هر چه را در اردوگاهشان بود غنیمتشان کرد که به تصرف آوردند، و این جنگ دوم توج بود که پس از آن سربلند نکرد. نخستین فتح توج در ایام طاووس بود که در آنجا جنگ شد و در اثنای آن سپاه علا از نابودی خلاصی یافت، نتیجه جنگ اول و آخر یکجور بود.

وقتی توج گشوده شد مردم آنجا را دعوت کردند که جزیه دهند و ذمی شوند که بیامدند و پذیرفتند. مجاشع غنایم را خمس کرد و پیش عمر فرستاد و جمعی را روانه کرد.

و چنان بود که بشارت بران و فرستادگان جایزه می‌گرفتند و حوایجشان انجام

میشد و این رسم از پیبر خدا صلی الله علیه وسلم مانده بود.

عاصم بن کلیب به نقل از پدرش گوید: با مجاشع بن مسعود به غزای نوح رفتیم و مردم آنجا را محاصره کردیم و چندان که خدا خواست با آنها به جنگیدیم. وقتی آنجا را بگشودیم و غنیمت بسیار به چنگ آوردیم و بسیار مردم بکشیدیم پیراهن من دریده بود، سوزن و نخ را گرفتم و داشتم پیراهن را می دوختم که پیراهنی به تن یکی از کشتگان دیدم و آنرا در آوردم و لب آب بردم و آنرا میان دو سنگ چندان بکوفتم که آلودگی از آن برفت و آنرا به تن کردم و چون اثاث را فراهم آوردند مجاشع به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «ای مردم! خیانت میارید که هر که خیانت آورد روز قیامت با خیانت خود بیاید، پس بدهید اگر چه یک سوزن است»

و چون این را بشنیدم پیراهن را در آوردم و میان خمسه افکندم.

### فتح استخر

گوید: عثمان بن ابی العاص آهنگ استخر کرد و چندانکه خدا خواست بکشند و چندانکه خواستند غنیمت گرفتند و کسان به غزارفتند. پس از آن عثمان مردم را به جزیه دادن و ذمی شدن خواند و کس فرستادند و او نیز کس فرستاد و هر بد و همه فراریان یا گوشه گزندگان پذیرفتند و تعهد جزیه کردند.

وقتی جمع، هزیمت شدند عثمان همه چیزهایی را که خدا غنیمت مسلمانان کرده بود بگرفت و خمس کرد و خمس را پیش عمر فرستاد و چهار خمس غنایم را میان کسان تقسیم کرد و سپاه از اموال غنیمت دست برداشتنند و حفظ امانت کردند و دنیا را حقیق گرفتند. عثمان جماعت را فراهم آورد و به سخن ایستاد و گفت: «ایسن دین مادام که مردمش خیانت نکنند پیوسته روبرو اقبال دارد و مردم آن از چیزهای ناخوشایند بر کنار مانند و چون خیانت آوردند ناخوشایند بینند و آنگاه بسیار به قدر

اندك ابن روزگار کار نباشد.»

حسن گوید: به روز جنگ استخر عثمان بن ابی العاص گفت: «خدا وقتی برای قومی نکویی خواهد خوددارشان کند و امانتشان را بیفزاید که حفاظت امانت کنند. نخستین چیزی که از دینتان برود امانت است و چون آنرا از دست دادید هر روز چیزی را از دست می‌دهید.»

در اواخر امارت عمرو آغاز امارت عثمان شهرک به مخالفت برخاست و مردم فارس را تحریک کرد و به پیمان شکنی خواند و بار دیگر عثمان بن ابی العاص با سپاه سوی افرستاده شد و سپاهی به کمک او فرستاده شد که عبیدالله بن معمر و شیل بن معبد بجلی سالارشان بودند و با فارسیان تلافی شد.

شهرک دهکده‌ای داشت بنام شهرک که تا نبردگاه سه فرسخ فاصله داشت و فاصله نبردگاه نامقر وی دوازده فرسخ بود، در نبردگاه به پسر خود گفت: «چاشت کجا خواهد بود، اینجا یا در شهرک؟»

گفت: « پدرجان، اگر ما را رها کنند چاشت نه اینجا خواهد بود نه شهرک، بلکه جز در منزل نخواهد بود، اما بخدا اینان ما را رها نمی‌کنند.»

هنوز این سخن به سر نبرده بودند که مسلمانان جنگ انداختند و جنگی سخت کردند که در اثنای آن شهرک و پسرش کشته شدند و خدا عزوجل از پارسیان کشتاری بزرگ کرد، آنکه شهرک را بکشت حکم بن عاص بن دهمان برادر عثمان بود.

اما به گفته ابو معشر جنگ اول فارس و جنگ آخر استخر به سال بیست و هشتم بود.

گوید: جنگ آخر فارس و گور به سال بیست و نهم بود این سخن ابی معشر در حدیث اسحاق بن عیسی آمده است.

عبدالله بن سلیمان گوید: عثمان بن ابی العاص را سوی بحرین فرستاده بودند و برادر خویش حکم بن ابی العاص را با دوهزار کس سوی توج فرستاد، و چنان بود

که خسرو از مداین گریخته بود و به گور فارس پیوسته بود.

حکم بن ابی العاص گوید: شهرک آهنگ من کرد.

عبید گوید: کسری او را فرستاده بود.

حکم گوید: با سپاه سوی من آمد. از گردنه‌ای فرود آمدند و همه آهن پوش بودند، بیم کردم دزدگان کسان خیره شود و یکی را گفتم میان مردم ندادند که هر که عمامه دارد آنرا به چشمان خویش بیچند و هر که عمامه ندارد چشم فرو بندد، و نیز ندا دادم که از چهار پایان فرود آیند.

گوید: و چون شهرک این بدید او نیز فرود آمد. آنگاه ندا دادم سوار شوید، در مقابل آنها صف بستیم، آنها نیز سوار شدند. جارود بن عبدی را به میمنه گماشتم ابوصفره یعنی پدر مهلب را به میسره گماشتم، دشمنان به مسلمانان حمله آوردند اما هزیمت شدند چنانکه صدایی از آنها به گوش نمی‌رسید.

جارود گفت: «ای امیر اسپاه برفت»

گفتم: «خواهی دید»

گوید: چیزی نگذشت که سپاه پارسیان باز آمد اما سواران نبودند، مسلمانان در تعقیب آنها بودند که می‌کشتندشان و سرها مقابل من می‌پراکنند. یکی از شاهان فارس بنام مکعب که از خسرو بریده بود و به من پیوسته بود آنجا بود، سری بزرگ را پیش من آوردند، مکعب گفت: «این از دهانک یعنی شهرک است»

آنگاه پارسیان در شهر شاپور محاصره شدند و حکم با آنها صلح کرد. شاه آنجا اذریبان بود که حکم از اذریبان برای جنگ مردم استخر کمک گرفت آنگاه عمر بن مرد و عثمان عبیدالله بن معمر را بجای حکم فرستاد.

آنگاه عبیدالله خبر یافت که اذریبان سرخیانت دارد و بدو گفت: «می‌خواهم که برای باران من غذایی بسازی و گاوی بکشی و استخوانهای آنرا در سینی مقابل من نهی که لیسیدن استخوان را دوست دارم.»

اذریان چنان کرد و عبیدالله استخوانی را که جز به نبر نمیشد شکست بگرفت و با دست بشکست و مغز آن را بیرون آورد که مردی بسیار نبر و مند بود. شاه برخاست و پای او را بگرفت و گفت: «به تو پناهنده‌ام» و عبیدالله با وی پیمان کرد.

و چنان شد که سنگی از منجنیق به عبیدالله خورد و به یاران خویش وصیت کرد و گفت: «ان شاء الله این شهر را خواهید گشود به خونخواهی من ساعتی از مردم آنجا بکشید.»

و چنان کردند و بسیاری از مردم شهر را بکشتند.

گوید: و چنان بود که وقتی حکم بن ابی العاص شهرک را هزیمت کرده بود عثمان بن ابی العاص بدو پیوست و به عمر نوشت که میان من و کوفه شکافی هست که بیم دارم دشمن از آنجا در آید. عامل کوفه نیز نوشته بود که میان من و فلانجا شکافی هست. دو نامه با هم به عمر رسید و ابو موسی را با هفتصد کس فرستاد و در بصره جای داد.

### سخن از فتح فسا و دارابگرد

عمر و گوید: ساریه بن زینم آهنگ فسا و دارابگرد کرد و چون به اردوگاه دشمن رسید آنجا فرود آمد و چندانکه خدا خواست آنها را محاصره کرد، آنگاه دشمنان فراهم آمدند و کردان فارس با آنها فراهم شدند و کار مسلمانان سخت شد که گروهی عظیم برضد آنها فراهم آمده بودند. عمر در آن شب بخواب دید که مسلمانان و دشمنان در وقتی از روز، به نبرد بودند، روز بعد ندای نماز جماعت داد و چون وقتی که نبرد آنرا دیده بود در رسید برون شد. به خواب دیده بود که مسلمانان در صحرائی بودند که اگر آنجا می ماندند محاصره می شدند و اگر به کوهی که پشت سرشان بود پناه می بردند حمله از یکسو بود. پس به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم من این دو

گروه را به خواب دیدم» و وضع آنها را بگفت.

آنگاه گفت: «ساریه بطرف کوه! بطرف کوه!» آنگاه روبه مردم کرد و گفت: «خدا را سپاهها هست، شاید بکیشان به آنها برساند» و چون آن وقت و آن روز فرارسید ساریه و مسلمانان همسخن شدند که به کوه نکیه کنند و چنین کردند و از یک سمت با دشمنان جنگیدند که خدا هزینه‌شان کرد و این را برای عمر نوشتند و خبر دادند که شهر را گرفته‌اند و مردم آنجا را دعوت کرده‌اند و آنجا مفرداده‌اند.

یکی از مردم بنی‌مازن گوید: عمر، ساریه بن زبیم دثلی را سوی فساودار ابگرد فرستاد که آنجا را محاصره کرد، آنگاه پارسیان هم‌دیگر را بخواندند و به صحرا زدند و انبوه شدند و از هر سو آهنگ او کردند. عمر به روز جمعه در اثنای خطبه گفت: «ای ساریه بن زبیم بطرف کوه! بطرف کوه!» و چون آن روز در رسید پهلوی مسلمانان کوهی بود که اگر به آن پناه می‌بردند دشمن تنها از یک سو، سوی آنها توانست آمد، به کوه پناه بردند و جنگ کردند و دشمنان را هزیمت کردند ساریه غنیمتها را گرفت که از جمله یک جعبه جواهر بود که گفت مسلمانان آنرا به عمر ببخشند که بخشیدند و آنرا با خبر فتح همراہ یکی برای عمر فرستاد.

گوید: و چنان بود که بیکها و فرستادگان جابزه می‌گرفتند و حواجیشان انجام می‌شد، ساریه به یک گفت: «بحساب جابزه‌ات خرجی راه را با چیزی که پیش کسان خود نهی به قرض گیر»

پس آن مرد به بصره آمد و چنان کرد و برفت تا پیش عمر رسید وقتی بود که به کسان غذا می‌داد و عصایی را که شتر خویش را می‌راند همراه داشت.

پس آهنگ وی کرد و مقابلش ایستاد. عمر گفت: «بنشین» و او بنشست و چون غذا خورد عمر برفت و او نیز برخاست و به دنبال وی رفت.

عمر پنداشت مردیست که گرسنه مانده و چون به در خانه خویش رسید گفت: «در آی» و به نانو گفت طبق نان را به مطبخ مسلمانان ببرد. و چون در خانه نشست